

به اکرم گفتم، برخلاف تصور تو، من گروهی ندارم، فقط یک نفر را می‌شناسم که در گذشته با من همکاری می‌کرد و نمی‌دانم که آیا هنوز هم علاقه‌ای به فعالیت دارد یا نه، با او تماس می‌گیرم و اگر آمادگی داشت ترتیب آشنایی شما را خواهم داد، اما در پاسخ پیامی که از سوی سران سازمان برایم آورده‌ای، با کمال میل آماده دیدار و گفتگو با آنها هستم.

اکرم شادمانه از من جدا شد و فردا در دیداری دیگر گفت که این ملاقات روز بعد انجام خواهد گرفت.

از من خواست که ساعت ۹ بامداد در برابر در ورودی بیمارستان هزار تختخوابی یکدیگر را ببینیم تا به اتفاق به دیدار موعود برویم. به او گفتم، چون تو هیچ وقت سر موقع به ملاقات نمی‌آیی، بدان که فقط سه دقیقه در انتظار می‌مانم و اگر خبری از تو نشد، آنجا نخواهم ماند.

قول داد که به موقع خواهد آمد و این بار هم به موقع نیامد.

من با فرزند هفت ساله ام برای این دیدار می‌رفتم. همراه داشتن کودکی به سن و سال او، کمتر توجهی را برمی‌انگیخت. ساعت ۹ بامداد گذشت و از اکرم خبری نبود. در بیمارستان گشتی زدم و چون یک ربع ساعت گذشت و باز هم خبری از اکرم نشد، تصمیم گرفتم به منزل بازگردم و برای همیشه ارتباطم را با او قطع کنم.

خشمگین و عصبانی، در حالی که دست فرزندم را در دست داشتم، به طرف اتومبیل که کمی دورتر از در ورودی بیمارستان پارک شده بود، به راه افتادم.

هنوز چند قدمی تا محل پارک اتومبیل فاصله داشتم که یک اتومبیل پیکان در کنارم ایستاد و اکرم شروع به عذرخواهی کرد. راننده پیکان که مرد عینکی جوانی با موی بلوطی بود با بیانی بسیار مودبانه از دیر آمدن پوزش خواست و سبب آن را یک تصادف ناگهانی تعریف کرد.

جای بحث و گفتگوی بیشتر نبود. ترجیح دادم سوار شوم و اعتراضم را در داخل ماشین ادامه دهم. من و فرزندم با مجاهدینی قرار داشتیم که آن روزها تماس با آنها به معنای ملاقات با جوخه مرگ بود.

به محض آن که سوار شدیم، با بیانی خشم آلود گفتم:

مثل این که برای سازمان مجاهدین جان و موقعیت دیگران آنقدر بی‌اهمیت شده که این جور مسایل پیش می‌آید. به هر حال از همین حالا بدانید که این آخرین باری بود که من به انتظار شما ماندم. این انتظار، دیگر هرگز تکرار نخواهد شد.

جوان عینکی موبلوطی گفت:

خواهر، شما خیلی با اطمینان حرف می‌زنید، اما باید به عرضتان برسانم که ما هم باید همه جوانب و مسایل امنیتی را مراعات کنیم تا بتوانیم کسی را ملاقات کنیم. ما به موقع آمدیم، اما باید می‌فهمیدیم که شما تنها هستید یا با کسی آمده‌اید و آیا کسی مراقب شما هست یا نه و دهها مورد حفاظتی و امنیتی دیگر. به صرف این که شما دوست خانم م... هستید و او به شما اطمینان دارد، ما نمی‌توانیم اعتماد کنیم و سازمان را به باد بدهیم. برادرانه از خود شما سؤال می‌کنم، آیا شما تحمل وارد آمدن ضربه دیگری به سازمان را دارید؟

حتماً نه... ولی جان دیگران هم نباید به خطر بیفتد...

ما که معذرت خواستیم... اما شما چرا با بچه آمدید؟... بچه را حالا چه کار کنیم؟

این بچه که متوجه این جریانها نیست. فقط هفت سال دارد...

ولی به جایی که ما می‌خواهیم برویم نمی‌تواند بیاید.

مگر قرار است ما کجا برویم؟

به یک خانه تیمی...

اعتراف می‌کنم که کمی هیجان زده شده بودم. آنچه اتفاق می‌افتاد، بیشتر به یک فیلم سینمایی شباهت داشت. من داشتم بی آن که خودم بدانم سقوط می‌کردم و سناریو به گونه‌ای نوشته شده بود که این گونه جزییات در آن فراموش نشده بود. خانه تیمی در ذهن ساده من، مفهومی سرشار از حضور "جوانمردانی"

داشت که جان و هستی خود را در راه "انسان" می گذارند، از خانه و کاشانه و کس و کار و عشق و معشوق می گسلند، تا آرمان بزرگشان را به اجابت برسانند و حضور در خانه تیمی، یعنی پذیرفتن واپسین لحظات زندگی که آنقدر شیرین و عزیز است.

... و آن روز، من، مادر سه فرزند و همسر مردی محترم که تنها صورت ساده زندگانی را باور داشت، بی خبر از همه آنها می رفتم تا وارد یک خانه تیمی شوم. انگار که این موج تب آلود هیجان آور از نفس براندازی رژیم خمینی هم برایم جالب تر و دیدنی تر شده بود.

به آنها، حتی اعتراض هم نکردم. حتی چانه هم نزد. گفتم در زعفرانیه دوستی دارم که می توانم فرزندم را چند ساعتی آنجا بگذارم. کارمان که تمام شد، می روم و او را برمی دارم. قبول کردند. یک کوچه پایین تر از منزل دوستم "سهیلا" توقف کردیم.

آنها در ماشین ماندند و من هیجان زده که به نوعی هم بهت زده این حادثه ها بودم با شتاب خودم را به خانه سهیلا رساندم، بی آن که توضیحی بدهم از او خواستم که چند ساعتی مراقب فرزندم باشد و بی درنگ به نزد دوستان مجاهد برگشتم، تا به خانه تیمی برویم.

در مسیر حرکت به سوی خانه تیمی یک بار اتومبیل پیکان نزدیک خیابان ملا صدرا توقف کرد و زن دیگری را که می شد تصور کرد از آشنایان نزدیک اکرم و آن جوان عینکی است، سوار کردند. زن آشنای آنها و ناشناخته برای من، از خرید بازمی گشت و ساک سنگینی در دست داشت. سلام کرد و بالا آمد، اما برای یک لحظه چادر از جلو صورتش کنار رفت و من توانستم قیافه اش را ببینم. دختر شهرستانی زیبایی به نظر می آمد، اما مشخص ترین نشانی صورتش، شکافی بود که میان دو دندان جلویی و بالایی داشت. این شکاف شاید نزدیک به نیم سانتی متر بود، یا به نظر من چنین آمد. اما به هر حال نشانه ای بود که نمی توانست از خاطر برود.

از خیابان دکتر شریعتی و جاده شمیران قدیم وارد کوچه پس کوچه های قیصریه شدیم و ناگهان پیکان توقف کرد. از من خواستند که چشمهایم را ببندم، زیرا که حفاظت سازمانی حکم می کرد ندانم به کجا می روم و وارد کدامین خانه می شوم.

چشم هایم را بستم.

اتومبیل جایی متوقف شد. جوانک عینکی موبلوطی با ما خداحافظی کرد و ما سه نفر پیاده شدیم تا قدم به خانه تیمی بگذاریم. از میان ما سه نفر، تنها من باید چشمهایم را می بستم.

به محض ورود به خانه، اکرم گفت که می توانم چشمهایم را باز کنم. هیچ تصویر مشخصی از خانه ای که وارد آن شدم، ندارم. مثل بسیاری از خانه های دیگر بود. اکرم مرا به اتاق کوچکی برد و لحظه ای بعد چند برگ کاغذ در اختیارم قرار داد تا به پرسش هایی که در آنها درج شده بود، پاسخ دهم.

نگاهی گذرا به پرسش ها انداختم و در یک لحظه احساس کردم در مقابل جوخه اعدام قرار دارم. پرسش ها به درد یک "بازجویی" در دادگاه انقلاب اسلامی بیشتر می خورد، تا در شناخت و آگاهی از گذشته یک "دوست" در یک خانه تیمی!

اگر جواب یکی از آن همه سؤال ها، هر قدر هم ساده گفته می شد، به دست "برادران حزب الله" می افتاد، پاسخ دهنده با دست خویش حکم اعدامش را امضا کرده بود.

در حالی که از خشم می لرزیدم و به راستی از خود بی خود شده بودم، بر سر اکرم فریاد کشیدم:

همین طور بچه های بیگانه مردم را که به شما اعتماد می کنند به کشتن می دهید؟ اصلا شما می فهمید اگر این پرسشنامه ها به دست رژیم بیفتند چه بلایی بر سر خانواده ها می آید؟ ... به من بگویید که این یک پرسشنامه سازمانی است یا برگ بازجویی؟ ... یا حکم اعدام؟ ... من خیال جواب دادن به این سؤال ها را ندارم و همین دقیقه هم می خواهم از اینجا بروم... می روم. برمی گردم به خانه ام. این را گفتم و در برابر چشمان بهت زده اکرم از روی صندلی بلند شدم و راه خروج از اتاق را پیش گرفتم. اکرم سراسیمه با هر دو دستهایش بازوانم را چسبید و به لحنی که به التماس بیشتر شبیه بود، گفت:

خواهش مي كنم... خواهش مي كنم... يك كمي آرام بگيريد، تا من با "برادرها" صحبت كنم. شايد اشتباهي پيش آمده باشد...

چاره اي نداشتم. آنجا يك خانه تيمي بود و من يك زن تنها. فكر مي كردم اگر لازم باشد به زور هم كه شده مرا نگاه خواهند داشت.

برگشتم و روي صندلي نشستم. اكرم هم از اتاق بيرون رفت.

آشوبي در درون داشتم كه براي بي سابقه بود. تجربه هشدار دهنده اي را از سر مي گذراندم كه ريشه در واقعيت هاي تلخ داشت و نه ساده دلي ها و صداقت هايي كه مرا تا به آنجا كشاننده بود. از روزي كه تلاشهايم را آغاز كردم تا لحظه ورود به آن خانه، خودم بودم و دوستانه كه به مرور زمان و تجربه و آمد و شد و نشست و برخاست، اطمینان و اعتمادی میانمان پیدا شده بود. من و مایي در آن راه نداشت. پرسشنامه و چشم بستني هم در كار نبود. با تمام وجودمان و امکاناتي كه كم و بيش داشتيم، دور هم مي نشستيم و برحسب اقتضا و ضرورت، كاري براي عزت انسان و يا كمك رساندن به نيازمندان، انجام مي داديم. نه هيچيك از ما به اردوگاه هاي فلسطين و الجزاير و كوبا و شوروي رفته بود و نه آموزش هاي سياسي و حزبي ديده بوديم. البته خودخواهي و جاه طلبی هم در میانمان نبود كه به خاطر آن، گروه گروه جوانان ساده دل را از آغوش خانواده جدا كنيم و به جاي دبیرستان و دانشگاه آنان را فراري، دربدر و گرفتار سازيم و آخر سر هم "شاهرگ" زندگیشان را به "مقراض مرگ" جلادهاي نظير خلخالي، گيلاني، ريشهري و اسدالله لاجوردي وا گذاريم.

در پرسشنامه، سؤال هايي بود كه حتي انديشيدن به پاسخ هاي آن مو بر تن هر پيكارگر شجاعي، راست مي كرد.

نام و نام خانوادگي، نشاني خانه، چگونگي وضعيت خانوادگي، عده بچه ها، ساده ترين اين پرسش ها بود. سؤال هاي كم اهميت تر نظير چه كتابها و نشرياتي از سازمان مجاهدين خلق خوانده ايد و ديده ايد و بستگانان بر تلاش هاي سازمان از چه قرار است، ترديد برمي انگيخت اما پاسخ به آن قابل دفاع بود ولي وقتي نوبت به پاسخ دادن به سؤال هايي مثل اين كه آيا آموزش اسلحه ديده ايد؟ چه اسلحه هايي؟ و در كجا؟ يا در کدام تظاهرات سازمان شركت داشته ايد؟ يا چه كمك هاي مالي و معنوي به سازمان داده ايد؟ و از سران سازمان با چه كساني در ارتباط بوده ايد؟ و يا آيا در مبارزه مسلحانه شركت داشته ايد يا نه؟ و بسياري پرسش هاي ديگر از ايندست كه پس از گذشت اين همه سال، بسياري از آنها را از ياد برده ام، بر فرض كه براستي باور مي كردي كه به دوستان خود گزارش مي دهی، تا نهايت وحشت، وحشت برانگيز بود.

چند دقيقه بعد، اكرم به اتاق بازگشت و در حالي كه قيافه گرفته اي داشت، گفت:

خواهر، برادرها خيلي از دست شما عصباني هستند.

آنها از دست من عصباني هستند؟... واقعا كه...

اجازه بدهيد حرفم را تمام كنم.

بفرماييد...

برادرها مي گویند، اين خواهر متوجه نيست كه يك سازمان، آن هم سازماني با قدرت ما و با ضربه هايي كه خورده است، نمي تواند اينقدر شل و ول باشد كه بگذارد پرسشنامه هواخواهان و اعضايش به دست پاسداران مزدور خميني بيفتد... برادرها مي گویند، اين پرسشنامه ها در حكم ناموس سازمان است و پس از تکميل در جاهايي بايگاني مي شود كه دست فلک هم به آن نمي رسد چه رسد به دست پاسداران خميني... و خلاصه، برادرها مي گویند اين خواهر، ما را كه خيلي آزار ديده ايم، آزار بيشتري مي دهد. اگر به ما و سازمان اعتماد ندارد، راهش را بکشد و برود به سلامت، اگر هم اعتماد دارد چرا ما را اينقدر اذيت مي كند. سازمان امروز در شرايطي است كه به كمك تك، تك هوا خواهانش نياز دارد. آن وقت شما به جاي آن كه براي سقوط رژيم خميني يار و ياور ما باشيد، با اين حرف ها و بي اعتمادي ها، قلب و روح ما را آزار مي دهيد. مایي كه داغ مرگ هزاران مجاهد را بر دل و روح خود داريم.

نگراني از سرنوشت جوانان وطنم و آرزوي به زير كشانيدن خميني از مسند قدرت، دوباره در وجودم طغيان کرده بود. يك لحظه انديشيدم و به خود گفتم، تو را كه آماده بودي نارنجك به خودت ببندي و خميني را

در آغوش بکشی تا لاشه پلیدش از طهارت زمین برداشته شود، چه پیش آمده است که برای پاسخ دادن به این پرسش ها، دچار تردید شده ای و تا مرز خشم و عصبانیت پیش رفته ای؟

وقتی با دست لرزان قلم برگرقتم تا جواب پرسش ها را بنویسم، لابد پاسخ سؤال خودم را هم داده بودم. اما، این همه واقعیت نیست. واقعیت این است که در آن لحظات پرده لهره، دو احساس متضاد داشتم: عقل فرمان می داد که این پرسش ها را نباید پاسخ گفت زیرا اگر به دست دشمن برسد فاجعه آفرین خواهد شد و شور و احساسات و بی تجربگی سیاسی سرزنش می کرد که دلیر و شجاع باش، مبارزه یعنی همین و کسی که از این مختصر به هراس می افتد، چه بهتر که مبارزه را ببوسد و کنار بگذارد.

عقل می گفت ننویس، احساسات می گفت درنگ نکن و بنویس. و دستهایم به شدت می لرزید. حالا فکر می کنم آن لرزش بی امان و بی اختیار دستانم به هنگام نوشتن، پیام عقل را باور داشت و قلب نا آرامم، احساساتم را تایید می کرد.

سرانجام بادا، باد گفتم و با همان دستان لرزان شروع به نوشتن کردم. با این همه، هنگامی که نوبت پاسخگویی به کسانی که می شناختم، رسید، کوشیدم با تمرکز افکارم و دوراندیشی بیشتری به آنها جواب بدهم. این تردید و دودلی همواره و در برابر هر سؤالی که می خواندم برایم تکرار می شد که اگر پرسشنامه یک روز به دست ماموران رژیم افتاد، پاسخ های من طوری نوشته شده باشد که از رهگذر آن آسیبی به کسی نرسد و کسی از طریق آن "لو" نرود.

نام کسانی در جواب هایم آمد که وابستگی آنان به مجاهدین از روز هم روشن تر بود، ضمن اینکه بسیاریشان مدتها قبل ایزان را ترک کرده بودند. نظیر خانم م...، خانم باقرزاده یا خانواده رضایی ها اما تصریح می کردم که ارتباط میان ما بیشتر جنبه خیرخواهانه و کمک های نیکوکارانه به نیازمندان و از جمله بازماندگان خانواده مجاهدینی که کشته شدند، داشته است.

تنها پاسخ راست و صحیحی که به پرسشها دادم، مربوط به همسرم بود. این پاسخ، هم او و هم فرزندانم را از آزار و شکنجه و زندان و یا شاید اعدام رهانید.

پرسیده بودند، آیا همسر شما به سازمان مجاهدین علاقه دارد؟ به آنها کمک می رساند؟ و آیا از فعالیت های شما به سود مجاهدین آگاه است؟

در پاسخ نوشتم: خیر! همسر من از سازمان مجاهدین به شدت نفرت دارد، در رژیم خمینی یک کارمند عالیرتبه است. از فعالیت ها و تلاش های من هم هیچگونه آگاهی ندارد و گرنه بزرگترین سد کوشش های من می شد. فرزندانم هم در سن و سالی هستند که باید درس بخوانند و طبیعتاً توان مبارزه و یا اصولاً درک این گونه مسایل را ندارند...

بعدها، در آخرین روزهای زندان وقتی "حجت الاسلام مبشری" رئیس دادگاه انقلاب اسلامی، این پرسشنامه را نشانم داد، تازه فهمیدم چه گونه خانواده ام و بسیاری دوستانم را از دام بلای "مذهبی" ها نجات داده ام، هرچند خودم به سختی در همان دام گرفتار آمدم.

پرسشنامه تکمیل شده را به اکرم دادم و آنها باز مرا برای برداشتن فرزندم به منزل دوستم در زعفرانیه و سپس محل توقف اتومبیل در نزدیکی بیمارستان هزار تختهوابی بردند و آنگاه از هم جدا شدیم.

این همان تجربه ای است که باید از آن با باقر ایزدی سخن می گفتم، پیش از آن که ارتباط او با اکرم و پیوند دوباره اش به سازمان مجاهدین خلق برقرار شود.

ساعتی پس از رسیدن به خانه و مرور بر آنچه که اتفاق افتاده بود، تصمیم گرفتم از این تجربه با باقر ایزدی صحبت کنم. دست کم برای آن که اگر در شرایط مشابهی قرار گرفت و اکرم او را هم به خانه تیمی برد، بدانند با چه روبرو خواهد شد.

با او ملاقات کردم و شرح آنچه را که آن روز صبح گذشته بود، با حوصله و دقت بسیار برایش تعریف کردم، تا چیزی ناگفته نماند. هرچه بیشتر می گفتم، به نظر می آمد که هیجانش فزونی می گیرد. هیجانی که چون نوبت سخن گفتن او رسید به صورت انفجاری از شادی درآمد:

بالاخره به آرزویم رسیدم و حالا تنها همین مانده است که شما مرا با اکرم آشنا کنید. من با سه نفر دیگر از دوستانم که شما هم در جریان کار آنها هستید، مذاکره کرده ام و همه تصمیم گرفته ایم به هر صورتی شده پیوندمان را با سازمان برقرار کنیم...

ببین باقر، من همیشه با تو صادق بوده ام و می بینی که الان هم در نهایت صداقت و صمیمیت ماجرای خانه تیمی را برایت تعریف کردم ولی به قول قدیمی ها عجله کار شیطان است. برای پیوستن به سازمان همیشه فرصت هست، اما اگر جانت در خطر واقع شود، جبرانی در کار نیست...

پس از این همه مدت، مثل این که شما هنوز به من اعتماد ندارید. من همه چیزم را از دست داده ام، دربدر و خانه به دوشم، دارم از بیهودگی می پوسم و فنا می شوم. اما تماس با بچه ها، دوباره فعال شدن و مبارزه کردن و لو یک روز یا ده روز طول بکشد و بعد مرگ به سراغم بیاید بر این زندگی شرف دارد... شما در این مدت برای من، مادر، خواهر و همه کس و کارم بوده اید ولی باور کنید که خسته شده ام. اگر نمی خواهید مرا به سازمان وصل کنید، حداقل به من بگویید چرا؟!... این امروز و فردا کردن ها برای چیست؟!... من و شما و دیگر دوستان جز آنچه تا حالا کرده ایم چه کار دیگری می توانیم انجام دهیم.

حق با باقر بود. جز آنچه کرده بودیم و ادامه آن در آینده، کار بیشتری از دستمان بر نمی آمد. او جوان آرمان خواهی بود که می خواست نیروی جوانیش را در راه نجات میهنش به کار بگیرد و من اجازه نداشتم سد آرمان خواهی او بشوم، همان گونه که به کسی هم اجازه نمی دادم این سد را برابر آرمان های من بنا کند. لحظه ای فکر کردم او درست فکر می کند و این منم که در اشتباه به سر می برم و یا بیش از اندازه به خود مغرور شده ام.

نگاه پاک و بیگناه باقر به من دوخته شده بود، تا پاسخ سئوالش را از زبانم بشنود:

ببین باقر عزیز، تو در این شهر غریبه ای. پدر و مادرت چشم انتظار تو هستند. این راهی را هم که من و تو برگزیده ایم، آنقدر که به مرگ و نیستی نزدیک است، به پیروزی ختم نمی شود... با آرمان خواهی تو مخالفتی ندارم. فقط نگران جانت هستم...

به من بگویید، پس تفاوت میان شما و مادر کم سواد سنتی من در کجاست؟!... او هم از این افسانه ها در گوش من زیاد خوانده است... اما من هم حقی دارم و بالاتر از آن وظیفه ای بر دوشم سنگینی می کند... ... و ناگهان چشمان آبی کمرنگش به پرده نازکی از اشک نشست. اشکی که متولد شد، اما هرگز بر گونه فرو نیفتاد.

با تمام وجود و صداقتی که در خود سراغ داشتم به دلداریش پرداختم.

و بار دیگر، آتش کینه از خمینی در قلبم شعله ور شد. او نه تنها بهترین و برومندترین فرزندان ایران را کشتار کرده بود، بلکه آنچنان بنای ظلم را افراشته تر می کرد که باقر و "باقر" ها، به جای درس خواندن و آینده سرزمینشان را ساختن، اشک به چشم می آورند تا مشتاقانه بروند و جان گرامیشان را فدای آرمان هایشان کنند.

سرانجام سکوت را شکستم و به باقر گفتم:

ببین، من بیشتر از خود تو نمی توانم مراقب جانت باشم. حالا که تصمیمت را گرفته ای، قول می دهم که ترا با اکرم آشنا کنم، اما تو هم سعی کن دیگران را به دنبال خودت نکشانی. اگر مطمئن شدی و وقتی که خیالت از همه جهت راحت و آسوده شد، آن وقت دیگران را هم به سازمان متصل کن... و به من اجازه بده بیست و چهار ساعت دیگر هم مطالعه و پی گیری کنم.

قبول کرد و از هم جدا شدیم.

بامداد فردا، اکرم تلفن کرد و گفت پرسشنامه من مورد توجه برادران قرار گرفته است و چون به همکاری پذیرفته شده ام، لازم است که نام سایر اعضای گروه را هم به آنان بدهم. به اکرم گفتم، حقیقت این است که من فقط با یک نفر همکاری می کردم که مرد جوانی است، اما نمی دانم تمایلی به پیوستن به سازمان دارد یا نه. سعی می کنم امروز با او تماس بگیرم، اگر موافق بود، آن وقت ترتیب ملاقات شما را می دهم.

اکرم اصرار کرد که همان موقع تماس بگیرم و نتیجه را یک ساعت بعد که تلفن می کند به آگاهی برسانم.

با باقر تماس گرفتم، باز خوشحال شد:

من از اینجا تکان نمی خورم و منتظر تلفن اکرم می شوم...

باشد. ولی بار دیگر، اگر لازم است، به تو التماس می کنم که عجله نکن. اگر اکرم تماس گرفت، رفتن به یک مسافرت را بهانه کن و هفته بعد با او قرار بگذار. در ضمن دوستانت را در این مرحله به اکرم معرفی نکن... این کار را بعد هم می شود انجام داد...

شماره تلفن او را ساعتی بعد به اکرم دادم، در حالی که در درونم طغیانی از نگرانی برپا بود. تا دو روز بعد که باقر تلفن کرد و خواست ملاقاتی با هم داشته باشیم، چاره ای نمی دیدم جز آن که خودم را قانع و مجاب کنم که من اشتباه می کنم و همه کارها دارد به خوبی پیش می رود.

دیدار و گفتگوی باقر و من، در دو روز بعد، گفتگوی دوستانه همیشگی میان ما نبود. این گفتگو، باز هم مرا در دلشوره های بی دلیل فرو برد.

باقر تعریف کرد که همان دو روز پیش، اکرم با او تماس گرفته و بعد بی درنگ به دیدنش رفته است. گفت که بسیار از این ملاقات خوشحال است، زیرا نه تنها آرزویش برای پیوستن دوباره به سازمان تحقق یافته، بلکه نام دوستانش را هم در اختیار اکرم قرار داده و قرار است امشب اکرم هر چهار نفر را به نزد برادران ببرد!

هرگز تجربه نکرده ام، اما گمان می برم چنانچه با پتک ضربه ای بر سرم می زدند، قابل تحمل تر بود از آنچه باقر با شادمانی برای تعریف می کرد. اگر بگویم، در یک لحظه تصویر هر چهار نفر آنها در برابر جوخه آتش در نظرم مجسم شد، امیدوارم باور داشته باشید.

باقر هرگز مرا عصبانی نکرده بود. با هر معیاری که داوری کنیم جوان شایسته ای به حساب می آمد. در تمام دورانی که با هم فعالیت کرده بودیم، موردی پیش نیامده بود که از کردار و رفتار و گفتارش به خشم آمده باشم. اما آن روز وقتی که صحبت هایش را تمام کرد، خشمگین و دیوانه وار بر سرش فریاد کشیدم و با صدایی بغض آلود و بلند، گفتم:

تو همه چیز را به باد دادی! جان خودت. جان دوستانت. جان مرا و دیگران را... مگر نگفته بودم، مگر اصرار و التماس نکرده بودم که با این شتاب همه چیز را به اکرم نگویم، از دوستانت حرف نزن و به بهانه سفر ملاقات را دیرتر انجام دهی... پس چرا، چرا، چرا؟...

پاسخ باقر برای آن همه خشم و عصبانیت و سؤال و نگرانی من، فقط یک عبارت بود:

مرا ببخشید، "آنتنم" نگرفت!

آن قدر عصبانی و خشمگین بودم که خداحافظی سردی با باقر کردم و او را تنها گذاشتم. تا رسیدن به خانه، به توده ای آتش مذاب تبدیل شده بودم. گاه بی اختیار با مشت بر فرمان می کوبیدم. گاهی فکر می کردم، این از خودخواهی های من است که رویدادهای عادی و معمولی را، چون به اختیار و اراده من نیست، بزرگ و بزرگتر می کنم و به شکل فاجعه درمی آورم و درست دقیقه ای بعد خودم را دلداری می دادم که نگران جان جوانان بودن، آنان را از شتاب و عجله باز داشتن، هرچه که باشد در چهارچوب خودخواهی جا نمی گیرد. اندکی بعد، از خودم می پرسیدم، تو اصلاً برای چه نگرانی؟ برای این که جوانانی می خواهند به سازمان سیاسی مورد علاقه شان بپیوندند؟ اگر این پیوستن خوب نیست، اگر این سازمان زیر سؤال است، اگر سران آن گذاشته اند و فرار کرده اند، خود تو چرا دو روز پیش راضی شدی و حاضر شدی با چشم بسته به خانه تیمی شان بروی؟ اگر برای تو رفتن، نشستن و پرسشنامه پر کردن، امری عادی و متعارف است، چرا برای آنان نیست؟ تازه تو همسر یک مرد و مادر چند فرزندی و آنان این مسئولیت ها را هم ندارند.

و درست هنگامی که می خواستم باور کنم خانه تیمی، اکرم، آن برادران که آنها را ندیدم و پرسشنامه همه مجموعه به هم پیوسته ای از یک کار سازمانی آن هم سازمانی زیرزمینی هستند، رژیم اسلامی، پاسداران، قاضی های بی ترحم شرع و صحنه های اعدام به یاد می آمد و وحشتی مضاعف به جانم می افتاد.

ترس در بند بند وجودم نشسته بود و احساس می کردم کسی باید پیدا شود که مرا از فرو رفتن بیشتر در این چاه وحشت نجات دهد.

این کس، کسی که باید کمک کند تا بیش از آن به مرز جنون نرسم، به محض آن که به خانه رسیدم، تصویرش را بر ذهنم انداخت:

خانم م...، با او تماس گرفتم. برای چندمین بار در باره اکرم پرسیدم. از این که او تا چه حد می تواند مورد وثوق قرار داشته باشد، سؤال کردم.

جواب خانم م... همان جواب اطمینان بخش همیشگی بود:

اکرم مجاهد است. از بچه های پرکار است. او را رضوان که شیرزنی بی همتا است به من معرفی کرده و جای هیچگونه شک و تردیدی در مجاهد بودن او نیست، با این همه اگر شما در باره اش سوء ظن دارید، از او دوری کنید. همین. بیشتر از این هم برای خودتان دلهره به وجود نیورید.

بار دیگر آرام شده بودم. سخنان خانم م... از دودلی و نگرانی نجاتم داد، اما کاش همان موقع به او گفته بودم که برای دوری جستن از اکرم بسیار دیر شده است. او، حالا هم مرا، هم چهار جوان آزادی خواه و پر شور را یک جا در چنگ دارد!

آن شب، شب خوبی نبود. با افکار درهم و پریشان به خواب رفتم و با کابوسی مدهش از خواب بیدار شدم. دلم همچنان بی تابی می کرد و خدا خدا می کردم که باقر زودتر تلفن کند و از دیدار از خانه تیمی بگوید.

... و ساعت هشت بامداد، زنگ زد:

سلام. خواهش می کنم حتی اگر یک لیوان آب دستتان است، زمین بگذارید و به دیدنم بیایید...

چی شده؟...

نپرسید... فقط هرچه زودتر خودتان را به من برسانید.

تردیدی نداشتم که "فاجعه" از راه رسیده است.

و شگفتا که دیگر دلهره نداشتم. دلهره هایم برای این بود که فاجعه اتفاق نیفتد، حالا که از راه رسیده بود و نمی دانستم چه گونه، دیگر جای نگرانی نبود. زمان تعقل و تدبیر بود.

معطل نکردم. سراسیمه به سوی باقر حرکت کردم. با سرعتی که تا آن روز، حتی یک بار هم، رانندگی نکرده بودم.

... و رسیدم.

خدای من! این همان باقر نبود که دیروز با خشم و عصبانیت او را ترک کرده بودم. این یک "ویرانه" بود. ویرانه ای که گمان می کردم لحظه ای دیگر فرو خواهد ریخت. لحظه ای دیگر نابود خواهد شد.

دستهایش به شدت می لرزید. طی بیست و چهار ساعتی که او را ندیده بودم، تکیده بود. چشمهایش به گودی رفته بود. آن فروغ آرام آبی دریای چشمانش، درخشش همیشگیش را نداشت.

احساس کردم، آنچنان نگران و مضطرب است که برای قرار یافتن آغوش مادر را می خواهد، همان مادری که او را مادر سنتی می دانست و به من گفته بود پس تفاوت شما و او چیست؟

دلم می خواست سرش را روی شانه ام بگذارم و جای مادر را برای او پر کنم. دلم می خواست بداند که تنها نیست و او را که از جان مایه گذاشته است تا پای جان همراهم بود، اما نتوانستم. نتوانستم سر سرفرازش را بر شانه ام ببینم.

هیچ دریایی همواره متلاطم نمی ماند و توفانی نیست که از حرکت باز نایستد. باقر هم سرانجام از بهتی که به آن گرفتار آمده بود بیرون آمد و به خواهش من به شرح ماجرا پرداخت:

نمیدانم از کجا شروع کنم... دیشب، اکرم با یک اتومبیل پیکان که رانندگیش را جوانی عینکی با موهای شرابی به عهده داشت و فهمیدم که نامش "برادر مرتضی" است آمدند و من و سه نفر دوستانم را که معرفی کرده بودم، به همان خانه تیمی که شما را برده بودند، بردند.

از همان لحظه اولی که سوار ماشین شدم، طرز رانندگی کردن این برادر مرتضی، زنگ خطر را برایمان به صدا درآورد. زودتر از همه هم محمد متوجه شد. می دانید که محمد چقدر تیزهوش است. ناسلامتی ما داشتیم به یک خانه تیمی می رفتیم، این خانه تیمی هم متعلق به سازمان مجاهدین بود که آخوندها در بدر دنبال یکی از آنها می گردند تا سر به نیستش کنند. اما برادر مرتضی به جای این که مسایل امنیتی را رعایت کند و مثلاً حتی نگران باشد که شش نفر سوار یک پیکان ممکن است سوء ظن پاسدارها را جلب کند، نه تنها تند و قیقاجی رانندگی می کرد، بلکه سه چهار بار هم از چراغ قرمز رد شد. همان چراغ قرمز اول را که رد کرد، محمد بدون این که کسی متوجه بشود، بازوی مرا فشار داد و وقتی نگاهش کردم، با یک اشاره به من حالی کرد که این جور رانندگی خبر از چیزهای بدی می دهد، اما خوب کاری از دستانم بر نمی آمد... نزدیکی های خانه تیمی که رسیدیم اکرم گفت، چون هنوز برادران شما را تایید نکرده اند، باید چشم هایتان را ببندید... که خوب، البته من نبستم. وقتی وارد خانه تیمی شدم، اکرم برای چند لحظه ای ما را ترک کرد و اینجا بود که چشم من و محمد به سطل آشغال گوشه اتاق افتاد که پر بود از مچاله پرسشنامه هایی که بعد به دست خود ما هم دادند... تا اینجا قضیه، شک برده بودیم. تردید داشتیم، اما آن را به حساب ضعف سازمان در انتخاب یارانش می گذاشتیم. من حتی خوش باورانه فکر کرده بودم، به محض این که مورد تایید قرار گرفتم کاری می کنم که دیگر از این نابسامانی ها در سازمان نباشد.

نمی فهمم. یعنی درست نمی توانم بفهمم... مگر غیر از این بود؟

باقر نگذاشت ادامه بدهم و بی درنگ گفت:

اجازه بدهید حرفم تمام بشود. قضیه مشکل تر و خراب تر از آن است که شما بتوانید فکر کنید... اگر خلاصه می خواهید بگویم، خلاصه اش این است که این خانه تیمی به نظر من و محمد جز یک شعبه بازجویی وزارت اطلاعات و امنیت رژیم نبود و نیست...

آه! که آن همه ترس و تردید و نگرانی و وحشت، بیهوده نبود.

وقتی از وحشت دردناک این ادراک جدید رها شدم و توانستم کمی بر اعصاب درهم ریخته ام مسلط شوم، به باقر که همچنان مات و مبهوت و غمگین مرا می نگرست، گفتم:

چه فاجعه ای! چه فاجعه دردناکی... اما زمان اندیشیدن به آن نیست، بقیه ماجرا را بگو، شاید بتوان کاری صورت داد...

هیچ کاری نمی توانیم انجام دهیم. ما خودمان برای خودمان کارت دعوت میدان اعدام را امضا کردیم.

زیاد هم نگران نباش... اگر اعدامی بودید نمی گذاشتند از آنجا بیرون بیایید... حالا بگو چه شد که متوجه این موضوع شدید؟ خواهش هم می کنم با دقت و ریز جزئیات، ماجرا را تعریف کن...

شش هفت دقیقه بیشتر از ورود ما به اتاق نگذشته بود که یکی از برادران آمد و پس از یک سلام و علیک خشک و سرد، شروع به توزیع پرسشنامه ها میان ما چهار نفر کرد. محمد، کنار دست من و درست رو بروی در اتاق نشسته بود. همین طور که ما نشسته بودیم، یک دفعه در اتاق باز شد و دختر خانمی بدون این که وارد اتاق بشود، سینی چای را که در دست داشت، به دست آن آقای که پرسشنامه ها را توزیع می کرد، داد. زمانی که آن دختر پشت به ما کرد و رفت، چشمم به صورت محمد افتاد که مثل گچ سفید شده بود. آن برادر، سینی چای را جلو تک تک ما گرفت و بعد هم آخرین پرسشنامه را جلو محمود گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

به محض این که تنها شدم، محمد آهسته گفت، بچه ها، دیدار به قیامت! و وقتی علتش را پرسیدیم، گفت این دختری که چای آورد، دختر عموی من است که در سال ۱۳۶۰ در بابل دستگیر شد و هنوز هم زندانی است، اما جزو توابعین درآمده است. تردید ندارم همان طور که من او را شناختم، او هم مرا شناخته است و باعث درد سرمان خواهد شد.

من از محمد پرسیدم، چه طوري مي توانيم از مخلصه نجات پيدا كنيم. محمد گفت، بايد خونسرديمان را حفظ كنيم و خودمان را از سازمان مجاهدين يك چيزي هم طلبكار بدانيم و بعد هم سر و ته سؤال ها را يك جوري بهم بياوريم و گرنه فردا همين موقع ها داريم وصيت نامه هايمان را در اوين مي نويسيم!

به سیانور هم وقتی آخوند عنایت می کند، نباید اعتماد کرد!

برادر رضا باز به فریاد در آمد. مشتت بد و بیراه گفت و آخر سر هم در برابر بهت و انتظاری که به جانم افتاده بود، خطاب به همکارش گفت:

بیرش!... بیر این زنی که منافق را، تا بهش حالی کنم یک من دوغ چقدر کره دارد!

این را گفت و از اتاق بیرون رفت. من هم از روی صندلی بلند شدم و به دنبال برادر ریشو به راه افتادم. اعتراف می کنم که ترسیده بودم و به سختی هم ترسیده بودم. از همان اطاق به سوی رفتیم که بخش تازه ساختمان به شمار می آمد، اما هنوز همه کارهای آن پایان نیافته بود.

وارد اتاقی شدیم که کف آن هنوز پر از کلوخ و خاک و قلوه سنگ بود. تنها وسیله ای که در اتاق قرار داشت، یک تخت فنری یک نفری بود که یک پتوی سربازی به جای تشک روی آن افتاده بود.

مرد ریشو در آستانه در ایستاد و به محض آن که من وارد اتاق شدم، در را بست و رفت.

به ساعت نگاه کردم، کمی از نه شب گذشته بود. اطمینان داشتم که باز هم باید مدتی در انتظار بمانم. تجربه های تکرار شده آن روز، این آگاهی را به من می داد که این به انتظار گذاشتن ها، یک روش معمولی برای درهم شکستن اراده و توانایی اسیر است، هر چند که برادران حزب الله به طور ابلهانه ای از آن استفاده می کردند.

لحظه ای بعد، برادر رضا و برادر ریشو به اتفاق وارد اتاق شدند. رضا خیلی آرام رو به من کرد و

گفت

برو روی تخت، بخواب!

با آن که اثری از خشونت در صدایش نبود، ضربه ای که با بیان این عبارت بر تمام جسم و جانم وارد آمد، به مراتب سنگین تر و مدهش تر از سیلی چند ساعت پیش بود.

شنیده بودم که تجاوز جنسی یکی از رایج ترین شکنجه هایی است که پاسداران به کار می برند تا از اسیران خود اعتراف بگیرند. قصه این تجاوزها، آنقدر تکرار شده بود که در ژرفای باور من جای داشت، به حدی که هیچگاه حاضر نشده بودم در درستی یا نادرستی آن تردید کنم. به گمان من در آن روزها، یک رژیم وقتی بد می شد و رو در روی خواست ها و تمنیات مردم می ایستاد، همه کارهایش بد بود. حتی اگر کار خوبی هم انجام می داد بد بود، زیرا بی تردید به نیت ریأ و خدعه و به قصد نیرنگ و فریبی صورت می گرفت. این را هم همین جا باید بگویم که دختران مجاهد، آنهایی که پس از ماجرای ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ زندان را تجربه کرده بودند و شکنجه و عذاب ها را پشت سر گذاشته بودند، پس از رهایی، آنچنان در لاک سکوت و خاموشی فرو می رفتند که پرسش در باره این نوع موضوع ها، در حقیقت چیزی جز تکرار شکنجه ها نبود.

قصه تجاوزهای جنسی را مردان مجاهد تعریف می کردند و شرم زنانه ایرانی مانع از آن بود که در این زمینه ها پرسشی مطرح شود. نه تنها خودم بلکه زنان بسیاری را دیدم که با شنیدن این قصه ها تا گردن سرخ می شدند، شرمگانه چشم می بستند و سر به زیر می انداختند تا حصار مقدس ناموس و حیای زنانه در نزد برادران مجاهد مسلمان شکسته نشده باشد. وقتی این قصه ها، همراه با خون گرفتن از دختران مجاهد و شب زفاف پیش از اعدام تکرار می شد، آرزو می کردیم قصه را کوتاه کنند، زیرا بحث در این مقوله ها با حیا و عصمت زن ایرانی چندان سازگار نبود.

حالا، در آن اتاق ساخته شده که سطح آن هنوز از سنگ های مصرف نشده، نیمه آجرهای شکسته و قلوه سنگ های باقیمانده از کار بنایی و انبوه خاک و خاشاک پر بود، برادر رضا به زنی که من بودم و در عقد دیگری به سر می بردم و فرزندان خردسال انتظارم را می کشیدند، می گفت که بروم و روی تخت بخوابم!

آه! پروردگارا، این بود پاداش آن همه پاکدلی و نیاز نیازمندان را برآوردن و هستی در راه انسان گذاشتن و خود را به آب و آتش زدن که شکمی از بندگان تو گرسنه نماند؟ این بود وعده های بسیاری که برای سعادت دو جهان به بندگان نیکوکار داده بودی؟

آن اسلام ناب محمدی، که تاب تحمل گیسوان فرو ریخته بر شانه زن ایرانی را ندارد و با اسید مذاب کیفر می بیند، چرا در بیابان کردستان به تجاوز به یک مادر مسلمان می انجامد؟ آیا این همان کار دیگر نیست که خواجه رند شیراز، قرن ها پیش با آن شیخ و زاهد و دکانداران دین را توصیف کرده است؟

خوب است، تا حالا، تا این شب ظلمانی پاییزی، چند نفر زن و مرد عاشق را به گناه زنای محصنه به رجم و سنگسار و یا به جوخه های مرگ سپرده باشند و در نمازهای جمعه، شیخانه دستار باد داده باشند که اسلام ترا از خطر رهانیده اند. پس این تجاوز به یک مادر، به یک زن شوهردار، آن هم اسیر، آن هم گرفتار و در بند، آن هم به نام "الله" و "اسلام" در کدامین آیه، در کدامین سوره و در کجای مصحف آسمانی تو آمده است که کسی جز پاسداران اسلام و برادران حزب الله آن را نخوانده اند؟

به راستی من بی خرد، تا آنروز نمی دانستم و اطلاع نداشتم که اسیر، همان "برده" است و با "بنده و برده" یعنی "کنیز و غلام"، خوابیدن نه تنها گناه ندارد که حلال و طیب و طاهر است.

ای وای بر من، هنوز برای بی خردی که من بودم زود بود تا بدانم، تمام تجاوزاتی که در زندانهای رژیم اسلامی می شود نه تنها گناه نیست که در اسلام جایز است و من بی خبر از اسلام و بی خبر تر از قوانین اسلامی، داشتم به درگاه خدا، شکوه و شکایت می کردم که چرا پاسداران اسلام با منی که با آنها در جنگ بودم، با منی که به خاطر نقض حقوق بشر با آنها در افتاده بودم، به این گونه رفتار می کنند. به راستی نمی دانستم که در برابر اسلام ایستاده ام و نمی دانستم که آنها بر طبق قوانین اسلامی حق دارند هر آنچه را که قرآن گفته، از جمله تجاوز، در مورد من اجرا کنند!

گفتم برو روی تخت، بخواب...

باز صدای چندش آور برادر رضا بود. و من در جایم میخ کوب بودم. گمان می کنم، آنچنان در تیرگی سرنوشت خویش به سر می بردم که هیچ واکنشی از من نشان داده نشده بود. تنها می دانم که بدون کوچکترین حرکتی، همانجا ایستاده بودم و آنچنان زبانم سنگین و آواری که بر من افتاده بود، وحشتناک بود که نه می توانستم فریاد بکشم و نه قدرت و توان گریستن داشتم.

دختران مجاهدی که از زندان می آمدند، حق داشتند خاموش بمانند و سکوت تلخ خویش را تا پایان عمر ادامه دهند. تجربه تجاوز جنسی، ویران کننده تر از آن است که جان و جسمی بتواند آن را حتی برای لحظه ای و لمحہ ای و آنی تحمل کند.

نمی خوابی؟...

اگر با زبان خوش نمی خوابی، بخوابانش...

برای نخستین بار قهقهه خنده برادر رضا بلند شد. برادر ریشو هم سرانجام ماهیتش را نشان داد.

برادر رضا در همان حال که می خندید، بار دیگر چون پر کاهی دو بازویم را از روبرو چسبید و با سرعتی باور نکردنی، کالبد لرزان و مرتعش را روی تخت فلزی انداخت.

چشم سیاهی رفت. و لرزش بی امان پیکرم فزونی گرفت. بی اراده به تقلا افتادم. تقلائی که شاید هم مذبحخانه بود. فتره های در رفته تخت فلزی داشت تکه تکه گوشت بدنم را می کند و در همان حال نه تنها دیگر درد و عذاب نمی کشیدم، نه تنها دلهره قطعه قطعه شدن بدنم را نداشتم، نه تنها خون هم دیگر برایم رنگی نداشت، بلکه نیرویی در تمام وجودم بیدار شده بود که می خواست مقاومت در برابر دو غول متجاوز را به نقطه اوج برساند. شگفتا که یخ قطبی انجماد مغزیم که پیامد آن ضربه های هولناک بود، از میان رفت. با شتابی که در عمرم سابقه نداشت، فکر کردم و بی درنگ آن را به کار می بردم. من زن ایرانی نواده ماندانا، ایراندخت، پورانده و آرتمیس، نبودم اگر زنده ام مورد تجاوز پاسداران و جان بر کفان آقای خمینی قرار می گرفت. باید می مردم، زیر دست سربازان خمینی هم می مردم، تا شرافت و عصمت زن ایرانی را شهادت داده باشم.

تقلاهای من روی تخت فلزی، در حالی که برادر رضا بر تخت مسلط بود و هر تلاش و کوشش را خنثی می کرد، با نخستین جیغ هایی که با تمام نیرو می کشیدم، بر خشم و عصبانیتش افزود، تا جایی که با صدایی رساتر از بانگ فریادهای من، گفت:

بدبخت، بیچاره، منافق کثیف، فکر می کنی پیکر کثیف تو برای من اهمیت دارد، تو بدنت هم مثل افکار کثیف است... حیف کابل که بر این بدن آلوده فرود آید...

پاهایش را ببند،... بگذار اینقدر تقلا کند که بمیرد...

باز برادر ریشو رهنمود صادر کرده بود.

هر دو دست به دست هم دادند و ابتدا دستهایم را با دستبند فلزی به بالای تخت بستند و آنگاه در حالی که برادر ریشو پاهایم را از ناحیه قوزک به هم چسبانیده بود، با طنابی پلاستیکی به میله های پایینی تخت بست، به گونه ای که قادر به هیچ حرکتی از ناحیه پاها و دست ها نبودم. تنها با کمرگام می توانستم تقلا کنم و از اطاق خارج شدند.

نفسی به راحتی کشیدم.

خطر تجاوز جنسي از میان رفته بود و فکر مي کردم هر شکنجه و آزار ديگري را مي توانم صبورانه تحمل کنم.

دست و پاهایم که به تخت بسته شد، در دل گفتم:

سپاسگزارم برادر ریشو، برادر رضا که دست و پاهایم را بسته اید، بی این مهربانی شما، من چقدر می توانستم به خودم امیدوار بمانم... چقدر می توانستم مقاومت کنم... آه، آقایان شما مرا نه تنها از عذاب تجاوز جنسي که از گریستن در باقیمانده عمر کوتاهی که با بلعیدن سیانورهایم به پایان می رسد، نجات داده اید.

... و بی اختیار غرور زنانه ای را که تا شکستن کامل فاصله ای نداشت، باز یافتم.

به من نخندید که چرا در ژرفای دل دردمندم از شکنجه گرانم، سپاسگزار بودم. به جایی خنده، بر سرنوشتی گریه کنید و اشک تأسف بریزید که زنی ساده دل را به جرم انسان دوستی به آنچنان وحشت سرایی می کشاند که مرگ برایش "مایده آسمانی" می شود و سپاس از دوستای بانان، زندانبانان و شکنجه گران، تب را می ماند که در برابر مرگ جلوه گری کند!

وارد شدند و باز هر دو با هم بودند.

برادر رضا یک رادیو ضبط استریو بسیار بزرگ و برادر ریشو کابل برق سیاه رنگی به درازای ۱۵۰ و قطر یک سانتی متری در دست داشتند.

رضا ضبط را گوشه اتاق گذاشت، آن را به برق وصل کرد و به کارش انداخت. بساط شکنجه داشت تکمیل می شد. مردی به نام آهنگران نوحه می خواند. با آن که در آن روزها در محفل انقلابیون شهرتی به هم زده بود، اما من هرگز از صدای او لذت نبرده بودم. همیشه باور داشتم که آخوند جماعت بد است و نوحه خوانان از آنان هم بدتر.

صدای گوشخراش و چندش آور آهنگران به گمانم تا کیلومترها دورتر شنیده می شد، زیرا برادر رضا تا آنجایی که امکان فنی اجازه می داد، صدا را بلند کرده بود.

تصورم این بود که شنیدن آن صدای اعصاب ویران کن بخش دیگری از شکنجه هایی است که ناگزیر باید مدتی طولانی آن را تحمل کنم، اما برادر ریشو پتوی سربازی کثیفی را که روی آشغال های کف اتاق افتاده بود، به طرفم پرت کرد و در حالی که کابل برق را به دست برادر رضا می داد، با خونسردی و درست مثل آن که کاری عادی انجام می دهد، پتو را به گونه ای رویم انداخت که انگار مادری دلسوز پتوی عقب رفته کودکش را در یک شب سرد زمستانی مرتب می کند.

درست در لحظه ای که از این کار فراغت یافت، با یک حرکت سریع روی تخت پرید و تا بخواهم با دست و پای بسته و اکنشی نشان دهم، روی سینه ام نشست و با دو دست خشن و پرقدرت خود، دهانم را گرفت.

نفسم بند آمد. این تنها سنگینی وزن برادر ریشو نبود که فریادم را از نعره های آهنگران فراتر می برد. فنرهای در رفته تخت خواب فلزی، فشار بی اماني که برادر ریشو با نیروی هرچه بیشتر برای گرفتن جلوی دهان من و به خیال پیشگیری از بلند شدن صدای جیغ و داد و فریادم به کار گرفته بود و تلاش و تقلایی که تنها خاصیتش به زخمی و خونین تر کردن جای، جای بدنم منحصر می شد، سهمگین تر و جهنمی تر از آن بود که تاب تحملش را داشته باشم.

تمام وجودم فریاد شده بود و خود را در دوزخی تصور می کردم که مادر بزرگ در ذهن ساده دوران کودکی مکافات گناهکاران می دانست. خوب می دانم که یاخته ها و سلول ها، زبان و حنجره ندارند که فریاد برآورند اما برای توصیح مشقتی که می کشیدم چاره ای ندارم جز آن که بگویم، تک یاخته های تن بلا کشیده ام، به فریاد آمده بودند تا عدل و انصاف نخستین حکومت الله بر روی ارض را فاش کنند.

با این همه، جهنمی که تجربه می کردم، دوزخی تر و مدهش تر از آنچه که به دنبال آمد، نبود:

شروع کن...

صدای برادر ریشو بود و طبیعی است که مخاطبی جز برادر رضا نداشت.

آنچه بی درنگ و شاید در کوتاه تر از مژه بر هم زدنی بر کف پاهایم اصابت کرد، کابل برقی سیاه رنگ نبود، همه دستگاه های تولید کننده برق بر سطح کره زمین بود که میلیاردها مگاوات برق را از سر کرامتی اسلامی به کف پاهایم متصل می کرد.

شکنجه واقعی شروع شده بود، هر چند خودشان آن را شکنجه نمی دانستند و به نام تعزیر از آن یاد می کردند.

بعدها، در زندان های دیگر، باز همین مدافعین اسلام، بارها برایم روضه خواندند که اسلام ناب محمدی مخالف شکنجه است و هنگامی که می پرسیدم، پس این بلاهایی که بر سر من و دیگران می آید، چه نام دارد؟ پاسخ می دادند، همانقدر که اسلام شکنجه را منع کرده است، برای تعزیر گناهکاران آیه ها و سوره های فراوان دارد!

هنوز هم نفهمیده ام که اگر آن شب شوم پاییزی، من شکنجه نمی شدم و تعزیر می شدم و باب تعزیر هم در اسلام گشوده است، پس چرا پاسداران اسلام، برای بی خبر ماندن دیگران، صدای نحس آهنگران را آنقدر بلند کرده بودند که کسی فریاد های رعشه براگیز یک گناهکار را که به حکم الله و اسلام تعزیر می شد، نشنوند؟

با همان نخستین ضربه، احساس کردم مقداری از مغزم را از دست داده ام. درد را در بند بند وجودم نه تنها احساس می کردم، بلکه حتی آن را با چشم های به هم آمده، میدیدم. این درد کشنده و ویرانگر، دیدنی بود، هر چند که خواندنی و شنیدنی نیست و گمان نمی برم زبانی و قلمی بتواند آن را همانگونه که بود، روایت کند.

ضربه آن کابل سیاه توانفرسا، تنها به کف پاهایم نخورده بود، می پنداشتم شمشیری آخته از کف پا تا کمرگام را دریده است.

ضربه بعدی بی درنگ فرود آمد و باز احساسم آن بود که مقدار دیگری از مغزم را از دست داده ام. این بار حتی دیگر مگاوات های برق نبود که به رگ و پی و گوشت و استخوانم وصل شده بود، می پنداشتم میان مغز استخوان هایم، از پیش، مقدار زیادی باروت ریخته اند و آن کابل سیاه برقی چاشنی آنها را چکانیده و انفجاری عظیم در جسم و روح و جانم اتفاق افتاده است.

این انفجارها، این برق زدگی ها و این ویران ساختن یاخته های مغز، یکی پس از دیگری تکرار شد. تکراری شوم و عذاب آور که هر بار ویران کننده تر و توانفرساتر بود.

حامله که نیستی؟

این را برادر ریشو گفت. با صدایی که به خر، خر بیشتر شباهت داشت و به زحمت از دهان بسته ام بیرون می آمد، گفتم:

هستم، به خدا حامله هستم...

همانگونه که روی سینه ام نشسته بود و دهانم را با دستهایش در اختیار داشت، نگاهی به جانبم انداخت، به رضا گفت:

بزن!... حتی اگر حامله هم باشد، بزن!... زنیکه مثل سگ دروغ می گوید...

بی انصاف، آخر برای چه بزند؟... چه گناهی کرده ام که باید این همه عقوبت ببینم...

نمی دانم صدایم را می شنیدند یا نه، اما این را باید می دانستم که برادر رضا برای دستور برادر ریشو اعتبار بیشتری قابل است، تا پاسخ دادن به اعتراض های من!

... و زد.

باز هم زد.

باز هم همان انفجارها، همان برق گرفتگی ها و همان داد و جیغ و فریادها و تلاش و تقلاهای بی ثمر آغاز شد، با این تفاوت که برادر ریشو این بار جایش را عوض کرده بود و درست روی صورتم نشسته بود.

داشتم خفه می شدم. به راستی راه نفسم تنگ شده بود. به مرغ سربریده ای که هنوز آخرین قطرات خونس را از کف نداده و بی اختیار بالا و پایین و کج و معوج می جهد، بیشتر شباهت داشتم تا انسانی که برای ارزش نهادن بر انسانیت عمر و جان و هستی هبا کرده بود.

فریادهای رعدآسا و جیغ هایی که به کنایه، مفهوم جیغ بنفش یافته است و بی اختیار از حنجره ام بیرون می زد، اندک اندک کوتاه و لحظاتی بعد به خر، خر تبدیل شد.

برادر ریشو، که پنداری از آن جیغ و فریاد و داد و بیداد ها بیشتر سرمست می شد تا ناله و خر، خر، سرانجام متوجه وخامت حالم شد و دوباره به جای اولش بازگشت. دقایقی طول کشید، تا بتوانم نفسی به سلامت، هر چند با آه و ناله از سینه بکشم.

برادرها، پس از هر شش تا هفت ضربه، دست از کابل زدن های بی امان می کشیدند و بی درنگ می گفتند:

بگو... باید حرف بزنی... هر قدر دیرتر حرف بزنی، بیشتر تعزیر می شوی...

و من در میان توفانی از فریادهای بی اراده و اشک و آه و ناله، به سختی جواب می دادم:

چه باید بگویم؟... بپرسید تا جواب بدهم.

پاسخ آنها، یا فرود آمدن کابل بود و یا خنده های تمسخرآمیز و بی موردی که دست کمی از شکنجه های دیگرشان نداشت.

یک بار، در فاصله یک فصل کابل زدن، برادر رضا گفت:

بدبخت منافق، حرف بزنی، رهبر سازمانتان در پاریس دارد با زنی که به زور از شوهرش جدا کرده عیش و نوش می کند و آن وقت احمق هایی مثل شما دارید اینجا به قول خودتان مقاومت می کنید...

حالا دیگر تردید نداشتیم که آنها گمان می برند و یا شاید هم باور دارند که قربانی شان از اعضای سازمان مجاهدین خلق است و به همین سبب باید شکنجه شود، زجر و آزار ببیند.

در فاصله کابل زدن ها، که شاید هم از آن همه خشونت خسته می شدند، به استراحت می پرداختند و با استراحت آنان، تازه درد بی امان من آغاز می شد. جیغ و فریادهای زیر شکنجه، واکنش طبیعی یک انسان بر نطع شکنجه بود، اما در آن فاصله کوتاه استراحت برادران، که می توانستم به اراده خویش کاری انجام دهم، حتی نفس کشیدن ساده ام نیز به دشواری انجام می شد.

وقتی می خواستم، فقط دو کلام ساده به آنها بگویم، صدایم به زوزه بادهای سرد قطبی که از درز در بسته ای وارد اتاق می شود بیشتر شبیه بود، تا صدای یک انسان. شاید ده بار به این نکته پرغصه اندیشیدم که در محضر ستم، صدای یک انسان اسیر، به زوزه تبدیل می شود و آن از حیوان کمترهای ستمکار با آن همه کردار و رفتار وحشیانه ای که دارند، هنوز لحن آرام صدای یک انسان را حفظ کرده اند.

هنگامی که برادر رضا مرا متهم به عضویت در سازمان مجاهدین خلق کرد، لازم دیدم علیرغم درد جانگداه که تک یاخته های بدنم را آزار می داد، حرف بزنی و آنها را از دام اشتباه نجات دهم:

ببینید آقایان، شما اشتباه گرفتید، من مجاهد نیستم، به مسعود رجوی و کارهایش هم اعتقادی ندارم، از صبح تا غروب می گفتید بنویس، گفتم چی بنویسم جواب ندادید، از غروب تا حالا هم می گوید بگو، می گویم چه باید بگویم... جواب نمی دهید و مرا اینگونه مثل مسیح به صلیب کشیده اید. چرا؟ چرا... می زنید، اگر خدا را باور دارید من بی گناهم...

خانم مسیحی هم تشریف دارند...

نه مسیحی نیستم... اما مسیح را دوست دارم...

تو که این جور مثل بلبل سخن پراکنی می کنی، چرا هر آنچه را که می دانی نمی گویی و خودت و ما را راحت نمی کنی؟

این را برادر ریشو گفت.

هه... هه... هه... خانم بیگناهند!... خانه و زندگیش را گذاشته با این مرتیکه نره خر راه افتاده توی بیابان، صبح تا حالا ما را منتر خودش کرده... و تازه می گوید بی گناهم... بی گناهم!... آره ارواح پدرت، تو گفتی ما هم باور کردیم... بیگناهم... بیگناهم... زنیکه منافق هفت خط...

این را برادر رضا گفت و همچنان که غرولند می کرد از در اتاق خارج شد و برادر ریشو هم بی درنگ از او تبعیت کرد.

یک لحظه اندیشیدم، اگر دستهایم به دو سوی تخت فلزی بسته نشده بود، بهترین فرصت برای بلعیدن سیانورها و رها شدن از دام این وحشیگری های قرون وسطایی، پیش آمده است. دریغا که در آن شرایط و پس از تحمل آن همه ضربه های کابل و مشت و لگد و سیلی، حتی قدرت تکان خوردن نداشتم. اما، به هر حال، تصمیم نهاییم را گرفته بودم. می پنداشتم آنها این بازی وحشیانه را نمی توانند تا ابد ادامه دهند. به هر حال خسته خواهند شد و برای چند دقیقه ای هم که شده، حتی به بهانه رفتن به دستشویی، دست و پایم را خواهند گشود و آن فرصتی خدا داده خواهد بود که با بلعیدن سیانورها، جان و روحم را از شکنجه و آزارهای اسلامی نجات دهم.

صدایشان را می شنیدم. داشتند به جایی تلفن می کردند و گزارش شکنجه های وحشتناکشان را می دادند، اما تردیدی نداشتم که آن مکالمه تلفنی هم قصه فریبی بیش نیست و شاید به این خاطر صورت می گیرد که مرا بیشتر بترسانند و زودتر به اعتراف وا دارند. ارتباط من با آنچه که در مکالمه شان مطرح می شد و آنقدر بلند و رسا به زبان می آمد که من هم بتوانم بشنوم، آنچنان بی پایه و جعلی بود که دانستم آنها هنوز هیچ چیز از من نمی دانند.

خیالم اندکی راحت شد:

بله بله، باندشان را گرفتیم... کمترین جرم شان قاچاق آدم است... معلوم است که اعتراف می گیریم... چی فرمودید برادر؟!... رییس شان یک آدمی است به نام دکتر مقیمی... بله بله، دکتر مقیمی... به چشم... فردا صبح کله سحر می فرستیمشان اوین... خیالتان راحت باشد... بله... بله... چشم، چشم... انشاءالله... خداحافظ.

برای اولین بار بود که اصطلاح قاچاق آدم را می شنیدم. کسی به نام دکتر مقیمی را نمی شناختم و همراهی با محمود تا آنجا هم، هر نامی که داشت قاچاق آدم نبود. درست است که او قصد قاچاقی رفتن به آن سوی مرزهای میهنش را داشت، اما این را روی پیشانیاش ننوشته بودند. ما داشتیم روی خاک کشور خودمان سفر می کردیم و کوچیدن شهروندی از یک نقطه به نقطه دیگر کشور، نمی توانست و نمی باید جرم تلقی شود. در این اندیشه ها بودم که دوباره بازگشتند.

و دوباره کابل زدن ها شروع شد. هر بار که استراحت می کردند و هرگاه مجال آسودنی به من می دادند، شکنجه های پس از آن دردناک تر و غیرقابل تحمل تر می شد. اگر بگویم که خیال می کردم دیگر پایی برایم باقی نگذاشته اند، به این سبب است که شاید دیگر در پاهایم دردی احساس نمی کردم. درد در تمام وجودم می دمید و می دوید.

بعدها، هرگاه کسی از من خواست تا از این تجربه دهشتناک برایش سخن بگویم، می گفتم من مادر سه فرزندم و تجربه دردهای زایمان را دارم. برای مفهوم بخشیدن از دردی که ضربه های کابل با خود می آورد، تنها می توانم بگویم که هر پنج ضربه کابل مساوی بود با درد یک زایمان سخت. ... و آن شب خدا می داند چند ضربه کابل بر پاهایم کوفته شده بود.

تحمل پایان گرفته بود. مقاومت، بیش از آنچه انجام داده بودم، دیگر برایم امکان نداشت. ریشه های موی سرم نیز از درد به فریاد آمده بود. برادر رضا بی رحمانه، اما آن گونه که بعدها برایم گفتند، بسیار استادانه کابل را فرود می آورد. تخصص و مهارت او در نواختن ضربه های کابل این بود که درد را به نقطه انفجار برساند، اما وقتی زخم ها خوب شد، اثری از آن باقی نماند.

قدرت استقامت و مقاومت این بار آنچنان تحلیل رفته بود که بیم آن داشتم به زبان آیم و هر آنچه را که در سینه و دل پنهان کرده بودم را با برادران شکنجه گر در میان بگذارم.

احساس مي کردم با بیهوشي مطلق، بیهوشي که به مرگ خواهد انجامید، فاصله چنداني ندارم. احساس مي کردم قدرت تصميم گيري و کنترل بر اعصاب و اراده ام را آنچنان از دست داده ام، که شايد ناخودآگاه نه تنها آنچه را که مي دانم، بلکه آنچه را که آنان مي خواهند و بر زبانم مي گذارند، اعتراف کنم.

هنگامي که برادر ريشو بار ديگر فریاد کشيد که:

حرف بزن وگرنه تا صبح هم که باشد اين وضع ادامه خواهد داشت.

بي درنگ فریاد کشيدم:

نزنيد، بي انصاف ها نزنيد... حرف مي زنم... حرف مي زنم... ولي ديگر نزنيد، ذله شدم... مردم...

نزنيد...

پاسخم صدای خنده شديد و فاتحانه برادر رضا بود و صدایی که از برخورد کابل سیاه برقي بر پایه تخت فلزي بلند شد.

شکجه پايان گرفته بود، به اين خاطر که حاضر شده بودم حرف بزنم، اما خودم مي دانستم که یک کلمه نخواهم گفت و نام هيچ تنابنده اي، حتي دشمنم را به آنان نخواهم داد. تجربه کابل زدن آنقدر دردناک بود که حاضر نبودم بر اندام کسانی که مي شناختم و يا نمي شناختم اما در جريان کارهايشان بودم، تجربه تازه اي باشد.

خوب، شروع کن...

خسته ام و درد دارد مرا مي کشد. زبان و دهانم خشک است. یک ساعت به من وقت بدهيد که استراحت کنم، بلکه از اين درد وحشتناک نجات پيدا کنم و یک لیوان آب خوردن هم به من بدهيد تا خشکی دهان و زبانم از بين برود... آن وقت هرچه بخواهيد مي گويم... حرف مي زنم... حتي مي نويسم... با خط خودم مي نويسم...

یک ساعت زياد است. فقط ده دقیقه...

گفتم یک ساعت...

پانزده دقیقه...

یک ساعت.

نیمساعت.

یک ساعت، گفتم که یک ساعت...

باشد! اما فقط یک ساعت، نتیجه حرف گوش نکردن را ديدي و ديگر لازم نيست تذکر بدهم که خیال سر دواندن ما را از سرت بيرون کنی... خیلی بزرگ تر از تو را مقرر آورده ايم، تو که یک جوجه اي...

آب... تشنه ام... خیلی تشنه ام...

به جاي برادر رضا که تا حالا با من بر سر مدت استراحت چک و چانه مي زد، برادر ريشو جوابم را

داد:

از آب خبري نيست. نه اين که فکر کنی مي خواهيم تشنه بمانی. براي سلامتي خودت است... در اين اوضاع و احوال اگر حتي یک جرعه آب از گلویت پايين برود، مي میری... عوضش چند تا حبه قند به تو خواهم داد که در اين جور مواقع مفيد هم هست...

ولي من تشنه هستم...

بايد صبر کنی... حالا مي روم براي قند مي آورم...

ولي دست و پايم چی؟... خیال نداريد آن را باز کنید؟...

نگاهی به هم کردند و لحظه اي بعد، برادر ريشو دست هايي را از دو طرف تخت فلزي باز کرد. پاهای همچنان با طناب پلاستيکی به میله های پاييني تخت بسته ماند.

نزدیک پنج ساعت زیر شکنجه به سر برده بودم و این پنج ساعت پنج سال به نظرم می آمد. گفتم پاهایم هنوز بسته بود، اگر چه فکر نمی کردم دیگر پایي برایم باقی مانده باشد.

اهمیتی هم برایم نداشت. جسم، جان، روح و روانم تا به هیچ و پوچ رسیدن فاصله ای نداشت. وقتی کیسول سیانور را تا چند لحظه دیگر می بلعیدم، دفترچه عمرم اگرچه هنوز ناتمام می ماند، بسته می شد و سرنوشتی بی آن که به تمامی نوشته شود، پایان می گرفت.

در آن بخش از گورستان بهشت زهرا که جایگاه دفن منافقین و کافران بود، هیچ تفاوتی برای مرده شوها نداشت که زنی را با پای سالم چال کنند یا با تن آش و لاش!

آنها ضامن بهشت و دوزخ کسی نبودند و کاش این درس ساده را آیت الله ها و حجج اسلام و نمایندگان الله هم آویزه گوش می کردند و در شعبه ای که به نام حکومت اسلامی بر پا کرده بودند، به جای دیگران برای رفتن یا نرفتن به بهشت و دوزخ، تصمیم نمی گرفتند.

برادر ریشو آمد و سه حبه قند به من داد و گفت:

این یک ساعت وقتی را که داری، خوب استراحت کن. قندها را هم ریزه ریزه کن و بعد بخور... به آن احتیاج داری...

این را گفت و رفت.

حالا تنها بودم و می توانستم نقشه ام را عملی کنم.

تلاش کردم بنشینم، اما از همان نخستین حرکتی که به خود دادم، فهمیدم کار عبثی است، زیرا اختیار بسیاری از اندام های بدنم را نداشتم.

بی درنگ از تلاش برای نشستن صرفنظر کردم.

دهانم خشک شده بود. بسیار کوشیدم تا بزاق های دهانم را آنقدر جمع کنم که بتوانم سیانور را به راحتی ببلعم. باز هم ناکام ماندم.

یک حبه قند را با زحمت بسیار، دو تکه کردم و یکی از آنها را در دهان گذاشتم. حتی توان جویدن نداشتم. آرواره هایم به شدت درد می کرد. دردی نه چندان سخت، اما به هر حال تا حدی که نیمی از صورتم را به سختی آزار می داد.

به خودم نهیب زدم که فرصت چندان در اختیار ندارم، یا همین حالا کیسول سیانور را می خوری و یا این بخت مردن را از دست می دهی!

نهییبی که بر خودم زدم، کمی در اوضاع تغییر داد. احساس کردم نیرویی مختصر در وجودم زنده می شود. دست کم تا آنجا که کیسول ها را از جاسازی اش بیرون بیاورم و در مشت بگیرم.

هراس از این که پاسداران، به جای پاسداری از دین و آیین شان، از روزن و منفذی مرا نگاه کنند و از کارم سر در بیاورند، دلشوره اجتناب ناپذیر آن لحظاتم بود.

پتوی کهنه و کثیف سربازی که برادر ریشو روی من پهن کرده بود، پرده استتار خوبی بود. به آرامی و به طور طبیعی دستهایم را بالا آوردم تا زیر پتو ببرم و کیسول ها را بیرون بیاورم.

نخستین منظر دستهایم، زخم خونین آن در مچ و درست در همان قسمتی بود که آن را با دستبند به تخت فلزی بسته بودند. زخم ها آنقدر عمیق و خونین بود که یک لحظه فکر کردم اگر کوچکترین تماسی با آن پتوی غرق در کثافت بگیرد، کزاز خواهم گرفت. اما چه تفاوتی داشت؟ برای کسی که خیال زنده ماندن نداشت، چه تفاوتی می کرد که با سیانور این قصه تلخ پایان گیرد یا با کزاز؟

با تقلایی مختصر، کیسول ها را در آوردم، همان زیر پتو آنها را از کیسه کوچک نایلونی، بیرون کشیدم و در دست گرفتم.

وقتی خواستم با دست چپ، حبه قند دیگری بردارم، دیدم که آن نیز زخمی و خونین است. دلم برای دستهایی که آن همه از آن ها مراقبت می کردم، سوخت.

حبه قند را هم از زیر پتو بیرون آوردم، ابتدا کیپسول‌ها را به سختی و با مختصر بزاقی که در دهانم ترشح کرده بود، پایین فرستادم و بعد شروع به جویدن حبه قند کردم.

همچنان که مشغول جویدن حبه قند به عنوان واپسین غذای زندگانیم بودم، چشمانم را روی هم گذاشتم، زیرا که پلکهایم هر لحظه سنگین‌تر می‌شد.

ساعت از دو نیمه شب هم گذشته بود، اما می‌دانستم که زمان دیگر برایم مفهومی نمی‌تواند داشته باشد. تا چند لحظه دیگر، همه چیز پایان می‌گرفت و شکنجه‌گران، هنگامی که به سراغم می‌آمدند تا حرف‌هایم را بشنوند، جنازه‌ای می‌یافتند که همه حرف‌هایم را در دو کیپسول زرد رنگ سیانور گفته بود:

مرگ بهتر از خفت و خواری و شرف فروشی است.

یاد فرزندانم افتادم. فرزندانی که پاره جگرم بودند و اما ناگهان خبردار می‌شدند که دیگر مادر را نخواهند دید، زیرا در نیمه شبی به خون‌آغشته، به دست خویش به کتاب زندگانش نقطه پایان گذاشته است. فرزندان که هنوز بسیار زود بود بی‌مادر شوند.

از خودم می‌پرسیدم: این جگرگوشگان معصوم، مرگ مادر را چه گونه به حافظه ساده و بی‌غل و غش‌شان خواهند سپرد؟ یا آن را چه گونه به آنان خواهند باوراندید؟ آیا در آنچه که در حافظه آنها خواهد ماند، من به عنوان مادرشان چه اعتباری خواهم داشت؟ مادری که حتی به سرنوشت فرزندانش نیندیشیده است، یا مادری که به انسانیت حتی بیش از سرنوشت همسر، فرزندان و خودش، بها داده است.

به یاد همسرم افتادم. یک بار گفته بود، با این کارهایی که تو داری می‌کنی، همین را بدان که اگر یک روز پاسدار و کمیته‌چی به این خانه بریزند و تو و بچه‌هایم را بخواهند اذیت کنند، من سکته خواهم کرد. در جوابش گفته بودم، انسان همیشه با گرفتاری‌هایی که رخ می‌دهد، به جوری کنار می‌آید. این توهم و هراس از آن اتفاق‌ها است که پیشاپیش آدمی را آزار می‌دهد. حادثه وقتی اتفاق افتاد، افتاده و بردباری و شکیبایی انسان هم برای همین خلق شده است.

حالا اگر به او گفته می‌شد که همسرت و مادر فرزندان‌ت هرگز به مشهد نرفته، بلکه همراه با جوانی در بیابان‌های کردستان بازداشت شده و خود را کشته است، چه می‌اندیشید و چه گونه آن را نزد خود، نزد فرزندانمان و یا بستگانش که آن همه به آنان دلبسته بود، توجیه و تعریف می‌کرد؟

راستی، اگر این مرگ خود خواسته نقطه پایان یک زندگی بود، اگر هیچ‌کس پیدا نمی‌شد تا واقعیت را آن گونه که بود توضیح دهد، آن همه سال‌ها تلاش و کوشش در راه اعتلای ارزش‌های انسانی و مرهم گذاشتن بر زخم نیاز محتاجان چه گونه روایت می‌شد؟

لحظه شماری می‌کردم، چرا مرگ به سراغ من نیامده و هنوز زنده‌ام؟

... اما به راستی چرا این سیانورها کار را به پایان نمی‌برند. مگر نمی‌گفتند که سیانور در یک چشم بهم زدن آدمی را نابود می‌کند؟ مگر نمی‌گفتند به محض آن که آن را در دهان بگذاری کار تمام است؟ یک ساعت هم بیشتر است که من به جای یکی، دو تا خورده‌ام، پس چرا هنوز زنده‌ام؟ چرا سیانور هم می‌خواهد مرا شکنجه دهد؟

نکند که سیانورها تقلبی بوده است؟

... آه! که باز فریب خورده بودم.

آنچه که مینو و امیر در اختیارم گذاشته بودند، سیانور نبود. کیپسول‌هایی بود که خدا می‌داند در آن چه معجونی به کار گرفته شده بود. حتی آرامش بخش هم نبود، زیرا جز سردرد و سردردی شدید، در آن تن و جان ویران شده، به جای نگذاشت.

بعدها، در اوین برایم تعریف کردند که کیپسول سیانور از جنس شیشه‌ای نازک است و به محض آن که با فشار دندان شکسته شود، مرگ بی‌هیچ درنگی سراغ آدم را می‌گیرد. به من گفتند که حتی یک در میلیارد هم جز این نخواهد شد.

قصه شگفتی بود.

آیت الله ها، مرگ مخالفانشان را برنامه ریزی می کردند، اما خود آن مخالفان اجازه نداشتند با بلعیدن کپسول سیانور زحمتشان را از سر ولایت فقیه کم کنند!

سال ها پس از گذشت آن رخدادهاي شوم، هنوز گاهي به فکر فرو می روم که به سیانور هم وقتی آخوند عنایت می کند، نباید اعتماد کرد!